

بسم الله الرحمن الرحيم

السلام عليك يا ابا عبد الله، السلام عليكم ورحمة الله و بركاته.

محتویات

- ۱ در این زمان، «اهل قرآن»، ولایت شما را خدشه دار می کند!
- ۲ امروز، اگر تفکر نداشته باشید، هیچ چیز ندارید
- ۳ سلمان، غلام ولایت
- ۴ بلال، غلام ولایت
- ۵ غلام امام سجاد (علیه السلام)، غلام ولایت
- ۶ چه کار کنیم که تفکر داشته باشیم؟
- ۷ من علم فلسفه را از اهل تسنن بدتر می دانم!
- ۸ یک دوست علی، باید مقصد داشته باشد که شیعه بشود
- ۹ در تمام عمر پیامبر، هیچ کس ندید پیامبر بدود، مگر برای تشییع غلام بنی ریاح، دوست امیرالمومنین (علیه السلام)
- ۱۰ غلام امام حسین (علیه السلام)، غلام ولایت
- ۱۱ ارجاعات

در این زمان، «اهل قرآن»، ولایت شما را خدشه دار می کند!

رفقای عزیز! قربانتان بروم من همیشه در ابعاد چیزی هستم که ولایت شما خدشه دار نشود. شما باور کنید که من شب جمعه یا جمعه همیشه در فکر هستم و از خدای تبارک و تعالی درخواست می کنم، تا حتی از امیرالمومنین (علیه السلام)، از حضرت زهرا (علیها السلام) درخواست می کنم، می گویم: بی بی جان، ما که چیزی بلد نیستیم، این رفقا یک روزی دارند یک رزق، الحمدلله روزی شان را فراوان کردی؛ اما من نمی دانم آیا رزق این ها هم فراوان هست یا نه؟ به من بده به این ها بدهم. شما، روزی می دهید. رزق چیست؟ رزق، ولایت است. بعد از درگاه ائمه طاهرین درخواست می کنم. من در فکر رفتم الان در این زمان چه چیز ولایت شما را خدشه دار می کند و این ولایت را از شما می گیرد: اهل قرآن، این ها می گفتند که بگو مالک برگردد، اگر مالک برنگردد، ما تو را می کشیم. من بارها گفتم این ها یقین به ولایت نداشتند. داشتند همین طور جنگ می کردند و جهاد می کردند؛ اما امیرالمومنین، یعسوب الدین، متوجه بود که این ها دارند شکست می خورند و ولایت را دکان کردند. گفت: «انا قرآن الناطق»، من قرآن ناطق هستم. گفتند: بگو برگردد. حضرت پیام داد: مالک، اگر می خواهی من را ببینی، برگرد. گفت: یا علی، نیم ساعت صبر کن، معاویه پایش در رکاب گذاشته است، دارد دکور لشکرش فانی می شود. گفت: اگر من را می خواهی، برگرد، برگشت. الان من نمی گویم نرو، من عقم نمی رسد که بگویم برو یا نرو، تفکر داشته باش. این آقا می آید و شب عید است، کمک می کند، خدا می داند که امروز چه کمکی شد. زهرا (علیها السلام) خوشحال شد، پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) خوشحال شد، دوازده امام، چهارده معصوم خوشحال شدند. چون که اندیشه و تفکر داشت، خیر به دستش جاری شد. حالا شما همین را می روی در یک جلسه ای می دهی، همین اتفاق را در یک جلسه ای دیگر می کنی. من نمی گویم نکن، تفکر داشته باش. بین ریشه این جلسه به کجا وصل است؟ من به یکی از رفقا گفتم؛ گفتم: شما این جلسه ای که گرفتید، مبادا خیر پرت کنی! حالا ایشان یا خوشش آمد یا نیامد، من یک حرفی نمی زنم که کسی خوشش بیاید یا بدش بیاید. من رزقم دست خداست، جانم هم دست خداست. چرا خدا را به غضب بیاورم؟ به من می گوید، مردیکه! جانت در دستم من بود، رزقت هم در دست من بود، چرا تملق کردی؟ من جواب خدا را چه بدهم؟

بعد این جلساتی که حالا پیدا شده، یک عده سنزده و سنی نما به نام ولایت وارد شدند، خیلی حرف ولایت می زنند؛ اما آخرش را کجا می برد، یک قدر اینجا مشکل است. حالا شما در آن جلسه شرکت کردید، این آقای جلسه دارد مردم را از ولایت برمی گرداند. ده نفر، بیست نفر، هر چند تا که برگرداند، یکی از آنها به تو می رسد. بین، آقا، من والله، واجب دانستم بگویم، به علی قسم! خدا، قرآن، ببینید، می دانید خواندید، اگر تفکر داشته باشید، می گوید: اگر یک نفر را هدایت

کردی، انگار عالم را هدایت کرده‌ای؛ اما یکی هم گمراه کنی، عالم را گمراه کردی. این آقا که تورفتی در آن جلسه نشستی، این آقا حرفی زد، مردم را گمراه کرد، یک دانه گمراهی‌اش که به تو بدهد، انگار عالم را گمراه کردی. ما کجاییم؟ چرا ما متوجه نمی‌شویم؟ چرا به واسطه پدر زنمان می‌رویم؟ چرا به واسطه برادر زنمان می‌رویم؟ چرا به واسطه این‌ها می‌رویم؟ مگر این‌ها چه کار می‌کنند؟

من با برادرم یک موضوعی داشتم. پرسش، دکتر است. گفت: مگر این برادر تو نیست؟ گفتم: چرا، گفتم: من پیرو آن پیامبری هستم که به عمویش لعنت می‌کند، «تبت یداً ابی لهب»^[1] اما می‌گوید: «سلمان منا اهل البیت». من برادر و پسر برادر هیچ چیز حالی‌ام نیست. اصلاً من اینها را گوش نخواهم داد. اینجور باید باشید. رفقای عزیز، حالا اگر به این جلسه خدمت کردید، به خون دشمنان علی (علیه السلام) خدمت کردید. می‌فهمید یا نه؟ جلوی پایتان را بگیرید، نرو. ببین، آقا، من تکرار کردم، من اسم جایی نمی‌آورم، اسم جلسه‌ای را نمی‌آورم، من اینکه عاقلم رسیده است را می‌گویم. من روایتش را بگویم. قربانتان بروم، چرا می‌گوید در آخرالزمان از هزار نفر یکی با دین از دنیا نمی‌رود؟ دین که در ظاهر روی دوش ماست. مکه می‌رویم، عمره می‌رویم، نماز شب می‌خوانیم، حتی الامکان به مردم کمک می‌کنیم، قرآن سر می‌گیریم، علی، علی می‌کنیم، پس چرا ما بی‌دین هستیم؟ من یک روایت می‌گذارم رویش که قبول کنید. این روایت از برای امام صادق (علیه السلام) است. حضرت می‌فرماید: مکه می‌روند، عمره می‌روند، قرآن سر می‌گیرند، صله رحم می‌کنند، در صورتی که عاق والدین هم نیستند، اهل جهنم هستند. یابن رسول الله، تمام ابعاد به این جمع است؟ می‌گوید: مال را چنگ می‌زنند.

امروز، اگر تفکر نداشته باشید، هیچ چیز ندارید

رفقای عزیز، قربانتان بروم، فدایتان بشوم، امروز، اگر تفکر نداشته باشید، هیچ چیز ندارید. تفکر، تفکر، تفکر. یکی از رفقای عزیز من به من گفت: راجع به تفکر صحبتی بکنید. امروز جوابش را می‌دهم. قربانت بروم، یک نفر آدم در دنیا بیاید، باید تفکر بالای سرش باشد؛ یعنی احتیاج به تفکر دارد. مگر تفکر تمامی دارد؟ می‌خواهید یک سال برای شما از تفکر بگویم، هر روز هم یک چیز تازه باشد. یکی نذر ببندد ببینید می‌گویم یا نه. اینقدر ابعاد تفکر بالاست. تفکر داشته باش. تا فلانی می‌آید در مغازه‌ات، در بنگاهت، در دکانت، در دفترت که چقدر برای فلان جا بده، نده. اگر هم یک وقت می‌خواهی بدهی، به آبروی ولایت بده. ببین من چه می‌گویم؟ الان من آمدم در دکان شما، در حجره شما، در دفتر شما، یک چیزی می‌خواهم. اگر به من ندهی، یک مارک به تو می‌خورد. اینجا را باید به حفظ آبروی ولایت بدهی؛ اما در باطن، باید شب گریه کنی. زهرا جان! من نمی‌خواستم برای این‌ها بدهم که از برای همسر عزیزت دارند توطئه می‌کنند. گریه کنی، باید پول را هم بدهی. چرا؟ این آبروی تو را لکه‌دار می‌کند. اگر این جلسه را خانه‌ات گرفتی، به حفظ آبرویت بگیر. نباید راضی باشی یک دانه برنج او بخورد. در صورتی که دارد تفسیر قرآن می‌گوید، علی، علی می‌کند. ببین دارد تو را کجا می‌برد؟ دارد بچه‌هایت را کجا می‌برد؟ حواست جمع باشد. امروز دین، تفکر است، دین، بیداری است. کجا می‌روی؟ چه کار می‌کنید؟ واللّه، من این را واجب دانستم بگویم. از آنجا می‌گوید اگر مؤمنی را دعوت کردی به شماره‌های لقمه‌ای که می‌خورد حج و عمره پایت نوشته می‌شود. اینقدر امام صادق (علیه السلام) شما را می‌خواهد، شخصی مریض شده است، می‌گوید: مریض شدی، می‌گوید: «ما» مریض شدیم. نمی‌گوید من مریض شدم. آقا جان من، ببین من چه می‌گویم؟ واللّه! این حرفها مبنا دارد. اینکه این حرف مبنا دارد، آن حرف هم مبنای دیگری دارد، آن حرف هم مبنای دیگری دارد. مگر حرف امام صادق (علیه السلام) یا امام باقر (علیه السلام) یا علی (علیه السلام) یک مبنا دارد؟ صدها مبنا دارد؛ اما باید تفکر داشته باشید. می‌گوید: «ما» مریض شدیم. ای دوست علی، حالا که مریض شدی، همه ما مریض شدیم؛ اما حالا امام حسن (علیه السلام) چه می‌گوید؟ می‌گوید: وقتی عمر، مادر ما، زهرا را کشت، همه ما را کشت. ببین، این را در کنارش می‌آورد.

سلمان، غلام ولایت

ما که زبانمان الکن است که بخواهیم از ولایت صحبت کنیم. من امروز می‌خواهم برای دو سه تا از غلامان این‌ها صحبت کنم که ما هم غلام این‌ها باشیم. بفهم یک غلام چقدر ارزش پیدا می‌کند. امیرالمومنین (علیه السلام)، چه اشرافی به یکی از غلامان خودش داده است؟ اما زحمت دارد. مگر این سلمان نیست؟ تاریخش را بخوانید. حالا در آنجا که او هست، پدرش کافر است. فهمید دو هوا شده است، او را در چاه انداخت، در چاه یک نانی به او می‌داد. متوسل شد و از آنجا نجات پیدا کرد. آمد گیر دو تاراهب افتاد. این راهب مرد و گیر یک راهب دیگر افتاد. حالا آمده گیر یک زن یهودی افتاده است.

بابا جان! ببین این چقدر تقوا دارد؟ امر یک زن یهودی را اطاعت می‌کند. ما لاشخوریم. هر کجا شد می‌خوریم. حالا که این همه سلمان سختی کشید و صدمه خورد، به پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) امر شد. جبرئیل نازل شد، یا محمد، یا شو علی را بردار، برو سلمان را بخر و بیاور، جبرئیل هم در اختیار شماست. من به جبرئیل آن چیزی که بتواند ایجاد کند را دادم. آمده، پیش باغ آورفته، درون باغ آمده، می‌گوید: آقایان، خوش آمدید، مشرف فرمودید. یک جا انداخت این‌ها نشستند، حالا نمی‌داند که این‌ها چه کسانی هستند؟ می‌گوید: آقایان، این خانم من به من گفته که هر چیزی پای درخت ریخته است، بخورید. من بروم اجازه بگیرم، شما بس که خوب هستید، ببینم اجازه می‌دهد من یک میوه برای شما بچینم؟ رفت و گفت: ای خانم، دو سه مهمان خیلی عزیز به من خورده است، اجازه می‌دهید از این باغ شما و از این درخت‌های یک چیزی بچینم؟ تا حالا که گفتم پادروختی بخور، من خوردم. اجازه داد. حالا به او گفتند برو به او بگو بیا. حالا رفت. گفتند این غلام را می‌فروشید؟ گفت: نه. گفت: چرا؟ گفت: قیمتش خیلی است. گفت: هر چه می‌خواهی بگو. گفت: من چند صد تا درخت رشمی خرما می‌خواهم، چقدر هم خرما سیاه. گفت: باشد، داد. گفت: من می‌خواهم اینها هم رشمی باشد. جبرئیل فوراً این‌ها را به اذن خدا خلق کرد، آنها هم همین‌جور شدند. داد، خرید و آورد. عزیز من! این حساب کار است که این سلمان هر چند یهودی است، مالش را بی‌خود نمی‌خورد. چه خبر است؟ نمی‌توانم از این بیشتر بگویم. این از این.

بلال، غلام ولایت

حالا آمدیم سر بلال. این بلال، غلام یک نفر بود. این در شهر می‌آمد و قدری دیر می‌کرد. وقتی آمد دید که دارد گوش به حرف پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) می‌دهد. هر چه زدند، هر چه او را اذیت کردند، دید می‌گوید. روایت صحیح داریم؛ او را در بیابانها می‌بردند، اینجور می‌خوابانند و ریگ داغ روی او می‌ریختند. فقط می‌گفت: «محمد»، «محمد». چیزی دیگر هم نمی‌گفت. اینقدر گرسنگی به او داد و به او صدمه زد، داشت از بین می‌رفت. ابا بکر رفت او را خرید و آورد، او را به پیامبر بخشید. حالا آمد او را به پیامبر بخشید. پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) ایشان را اذان‌گوی خودش قرار داد که اذان بگوید؛ اما گویا مخرج شین نداشت. مشرکین دیدند خیلی مورد توجه پیامبر قرار گرفت، عناد داشتند. گفتند: اگر این کلاغ سیاه اذان نگوید، صبح نمی‌شود؟ جبرئیل نازل شد، یا محمد! بگو: نه. گفت: نه. هر چه این‌ها منتظر بودند دیدند صبح نمی‌شود. آخر دیدند خودشان قرارداد کردند. آمدند پیش پیامبر. گفتند: بلال، اذان بگو. حالا بلال گفت: الله اکبر، الله اکبر، شفق نزد، ببین خدا چطور دارد اسم پیامبر و علی را افشاء می‌کند؟ تا گفت: «اشهد ان محمد رسول الله»، «اشهد ان علیا ولی الله»، (رفقای عزیز، ایراد نکنید که بگویید آن موقع هنوز «اشهد ان علیا ولی الله» نبود، «اشهد ان امیرالمومنین علی ولی الله» بود؛ اما تقیه می‌کرد.) شفق زد. بابا جان من، عزیز جان من، کجا می‌روی از در خانه علی (علیه السلام) دست برمی‌داری؟ یک طلوع فجر را در اختیار غلام سیاه گذاشته است، یک غلام به آسمان تصرف می‌کند. کجا می‌روی؟ حالا به مردک می‌گویی علی کره را برگردانده، تعجب می‌کند. طلوع فجر در اختیار یک دوست علی (علیه السلام) است، آیا کره در اختیار علی نباشد؟ بدبخت، برو مغزت را معالجه کن. صبح شفق زد. مگر طلوع یک خلقت شوخی است؟

این حرف مبنا دارد. رفقای عزیز! الان مبنایش را به شما می‌گویم. چون که اسم این‌ها اسم اعظم است، نه خودشان. وقتی گفت: «اشهد ان محمد رسول الله»، اسم اعظم خدا را آورد، و وقتی گفت: «اشهد ان امیرالمومنین علی ولی الله»، اسم اعظم خدا را آورد، خدا به پاس احترام اسم اعظم، صبح، شفق زد. این است شناسایی علی (علیه السلام)، این است معرفت در حق ولایت. اسم اعظم خداست. خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند، جمله‌ای فرمود، من همیشه یاد ایشان هستم. رفقای عزیز، اگر من مردم، یاد من باشید. من هیچ وقت ایشان را فراموش نکردم. به من گفت: حسین جان، روایت صحیح داریم، خدا می‌فرماید: کفران امامان ما کردند، امامان را مخفی کردیم. ما امامانمان را در اختیار مردم گذاشتیم، استفاده کنند. یا کشتند و یا زهر دادند؛ اما در آخرالزمان اسم این‌ها را از این‌ها می‌گیریم. «اسمه اعظم»، اسم این‌ها را از آن‌ها می‌گیریم، آنوقت وای به حال مردم. حالا ببین گرفته یا نگرفته؟ کجا می‌رویم؟ برو ببین چه خبر است؟ «اسمه اعظم». ما اسم اعظم را از این‌ها می‌گیریم. روایت صحیح داریم، به عمار می‌گوید: خدای تبارک و تعالی وقتی می‌خواست خلقت را خلق کند، گفت: علی. چرا؟ علی (علیه السلام)، مقصد خداست. خب، اسم مقصدش را آورده است. حالا بی‌خود نیست که عیسی «علی» می‌گوید، مرده رازنده می‌کند، داوود «علی» می‌گوید، آهن در دستش نرم می‌شود، اول خدا گفته «علی».

من خدمت شما غلام دیگری را عرض کنم؛ غلام حضرت سجاد. مگر نیست غلام حضرت سجاد که همه رفتند نماز باران خواندند، باران نیامد، حالا حضرت امر می‌کند، می‌گوید: برو نماز بخوان. می‌رود نماز می‌خواند. تا نماز طی شد، دستهایش را بلند کرد، گفت: خدایا به واسطه حجت خودت، رحمتت را نازل کن. بابا جان! این‌ها که رفتند حجت را قبول نداشتند. این غلام واسطه برده است. می‌گوید: خدایا، به حق امام سجاد، به مردم، به حیوانات، به همه رحم کن، باران را روانه کن. اینقدر باران آمد که مردم و همه را کفایت کرد. حالا ببین، دوستی این است. به ما یک چلو کباب می‌دهد، هر طور بگوید می‌گوییم. اگر بگوید یزید زنده باشد، می‌گوییم یزید زنده باشد، چلو کباب نمیرد، ما بخوریم! حالا ببین غلام چه می‌گوید. حالا یک مردی متوجه شد. رفت به حضرت گفت: یکی از این غلامانت را به من بفروش. گفت: می‌بخشم. غلامها را آورد، گفت: این‌ها نیست. گفت: یکی از آنها در اسطبل کار می‌کند، آورد، گفت: همین است. گفت: به تو بخشیدم. همین‌طور که داشت می‌رفت، اشک ریخت. گفت: چه چیزی باعث شد که من را از آقایم جدا کردی؟ بابا، نمی‌خواهد از آقایش جدا شود. آقای مهندس، تو که هفتاد سال است ادعای مهندسی می‌کنی، اگر الان امام زمان (عج الله فرجه) بیاید بگوید برو این حیوانات را خدمت کن، می‌گویی شأن من نیست. من مهندس هستم، مردم دارند خمس و سهم امام را به من می‌دهند، باید از من تقلید کنند! این کار را می‌کنی یا نه؟ حالا دارد از توی اسطبل در می‌آید، او را خریده و دارد می‌رود. می‌گوید: چرا من را از آقایم جدا کردید؟ می‌گوید: آخر من یک چیزی از تو دیدم. من نمی‌خواهم تو نوکر من باشی، من می‌خواهم نوکر تو باشم. من دیدم تو دستهایت را بلند کردی و باران آمد. شب خوابید و صبح غلام مرد. گفت: خدایا، حالا که من از آقایم جدا شدم، من می‌خواهم لقای تو را لیبک بگویم. من دنبال کسی نمی‌خواهم بروم، من چیزی نمی‌خواهم. من اگر در طویله بودم، دلم خوش بود که اتصال به آقایم بودم. صبح، بروید تشییع. جان داد. حالا از آقایش جدا شده، جان داده، آیا تو ناراحت می‌شوی که اشخاصی هستند که دارند تو را از علی (علیه السلام) جدا می‌کنند؟ توی روی این‌ها هم می‌خندی!

چه کار کنیم که تفکر داشته باشیم؟

مگر ولایت چیزی هست که کسی سر از آن در بیاورد؟ من بارها گفتم: سه چیز است که هیچ مغزی در تمام خلقت نیست که بفهمد؛ مگر یک حدی بفهمد. آن حد هم که می‌فهمد خدا می‌خواهد این‌ها را نجات بدهد، وگرنه آن حد را هم نمی‌فهمد. یکی ولایت است، یکی خداست، یکی قرآن است. این‌ها را هیچ مغزی نیست که بفهمد. مگر آقا امام زمان، آن قرآن ناطق، بیاید و انشاءالله روی سر ما دستی بکشد که ما به بلوغ برسیم، ما الان به تکلیف رسیده‌ایم. تکلیف، برای ما نتیجه دنیایی دارد. می‌توانی یک چیزی بخری و بفروشی، می‌توانی ازدواج کنی؛ اما از ولایت سر در نمی‌آوری. خدای تبارک و تعالی به تو یک عنایتی فرموده که تو را در ظاهر به رشد برساند، مردم تو را احترام کنند. به تکلیف رسیدی؛ اما والله، ما به بلوغ نرسیدیم. چرا به بلوغ نرسیدیم؟ ما بازی می‌خوریم. یک بچه به یک توپ بازی می‌خورد، به یک عروسک بازی می‌خورد. ما را به چه چیزی بازی داده‌اند؟ ما را به تلویزیون بازی داده‌اند. اگر ما به بلوغ برسیم هیچ چیزی ما را بازی نمی‌دهد. آیا ممکن است ولایت بازی بخورد؟ غیر ممکن است بازی بخورد. مگر نیامدند که پیامبر را بازی بدهند؟ زن برایت می‌گیریم، همه ما مطیع تو می‌شویم. بیا از این حرفت دست بردار. بیا از «قولو لا اله الا الله» دست بردار. گفت: اگر ممکن باشد خورشید را در یک دستم بگذارید، ماه را در یک دست دیگرم، من دست از تبلیغم بر نمی‌دارم. رفقای عزیز! این است قدر ولایت، این است قدر «لا اله الا الله». آیا ما اینجور هستیم؟ چرا؟ ما باید هدف داشته باشیم، مقصد داشته باشیم.

من یک مثالی برای شما می‌زنم. شما اگر تفکر داشته باشید می‌فهمید مقصد یعنی چه؟ رفقای عزیز، راجع به تفکر عرض کردم. تفکر، پرچم هدایت است. تمام اشخاصی که در این عالم سقوط کردند تفکر نداشتند. خدای تبارک و تعالی همیشه راهی برای ما گذاشته است، راه نجات گذاشته است، راهی گذاشته که ما در جهنم نرویم، راه هدایت گذاشته است؛ اما این راه هدایت تفکر می‌خواهد. آقا جان من، عزیز جان من، الان از من سؤال می‌کنید که ما چه کار کنیم که تفکر داشته باشیم؟ من یک وقت مثالی زدم، امروز هم می‌زنم. یک زنی بود، می‌گفتند اصفهانی بود. یک مردی هم بود، گویا او هم اصفهانی بود. این مرد، هر چه زن می‌گرفت یا یک روز، سه روز، پنج روز طلاق می‌گرفت. به یک زن اصفهانی گفت: زنم می‌شوی؟ گفت: آره. رفت خودش را خیلی درست کرد، آورد خودش را نشان این مرد داد. گفت: یک نگاه به من بکنی که عیب ندارد. نگاه کرد، دید خیلی گل و منگل دارد، حواسش مثل بعضی‌ها که خلاصه گول گل و منگل را می‌خورند [پرت شد]. گفت: آره. گفت: یک شرط دارد: من هر چه می‌گویم، باید بشنوی. این نه اینکه خیلی گول گل و منگل را خورده بود،

گفت: باشد. گفت: اولاً که شب که می‌شود باید «هی» بیندازی. رفقای عزیز، جوانهایی که در مجلس تشریف دارند، «هی» را ندیدند. قدیم «هی» میانداختند؛ یعنی ببند، ببند، ببند. گفت: صبح هم که می‌شود باید بروی در یک حمام، جامه‌دار شوی. گفت: باشه. گفت: صبح هم که می‌شود یک ریزه سنگک بفروشی. گفت: سنگکها را هم که فروختی، باید در یک دکان یک کاری بکنی. چهار تا کار برای این درست کرد. گفت: باشد. قرارداد کردند. چند وقت کشید این زن را طلاق نداد. یک کسی گفت تو که سابقه زن طلاق دادن داری؟ گفت: آخر، این وقت برای من نگذاشته است.

فدایتان بشوم، قربانتان بشوم، مثال عوامانه است؛ اما یک مثالهایی است عوامانه است؛ خیلی مبنا دارد. ما همین جور شدیم. حواسمان اینجا هست، اینجا هست، چند جا است، می‌خواهیم تفکر هم داشته باشیم. اینطور باشد والله، تو تفکر به هم نمی‌زنی. تفکر کسی دارد که دنیا را از دلش بیرون کند، بخواهد بفهمد. آن وقت خدا چه کار می‌کند؟ چرا می‌گوید اگر بخواهی بفهمی تو را هدایت می‌کنم؟ اگر بخواهی هدایت شوی، هدایتت می‌کنم؟ این تفکر است؛ تو می‌خواهی هدایت شوی، خدا تو را هدایت می‌کند؛ اما آن‌ها را از دلت بیرون کن. بعضی‌ها می‌گویند ما این نوار را شنیدیم، یک نوازی دیگر دارید به ما بدهید؟ آقا جان من، این را شنیدی، گذاشتی، آیا فهمیدی؟ بیا به من بگو، فلانی، ما دو تا از حرفه‌ایان را فهمیدیم. دو تا از حرفه‌ایان را هم اینجوری است. مبنایش چیست؟ من را ذوقی کن. شنیدن، کی بود مانند دیدن؟ ائمه طاهرین (علیهم السلام) خود تفکر هستند؛ تو باید پیرو باشی تا به تو تفکر بدهد. تو پیرو چه کسی هستی؟ ادعای تفکر می‌کنی. امروز ادعا خیلی است.

من علم فلسفه را از اهل تسنن بدتر می‌دانم!

یک چند وقت پیش از این، به اسم حاج آقا مصطفی کنفرانسی تشکیل دادند. اینجا یکی علامه است، بعضی از رفقا می‌شناسند، خیلی پیشرفته است. یکی نوارش را آورد، من گوش دادم. من خیلی ناراحت شدم. امیدوارم یک چیزهایی را ببینید و یک چیزهایی را بفهمید. من یک چیزهایی را می‌بینم و یک چیزهایی را می‌فهمم، آخرش را می‌بینم. نمی‌خواهم ادعا کنم، نشانم می‌دهند. چشمی که به تلویزیون و ویدئو نخورد، به معصیت خدا نخورد، به بعضی صورتها نخورد، می‌بیند. روایت داریم بچه دلش پاک است. (من بی‌حدیث و روایت حرف نزنم که بگویید ایشان عناد دارد. هر چه می‌خواهید پشت سر من بگویید، من رضایتان می‌کنم؛ یعنی هر چه می‌خواهید بگویید، خیالتان راحت باشد.) چرا می‌گویند یک بچه، آینه دلش پاک است، هر گناهی که می‌کند یک لکه به او می‌آید؟ روایت بگویم که قبول کنید. بچه، ملائکه را می‌بیند، وحی را می‌شنود، دلش پاک است. خدا رحمت کند حاج شیخ عباس را، گفت: هر گناهی یک لکه سیاهی به دل ما می‌زند، اینقدر سیاه می‌شود که جایی را نمی‌بینی. این آقا آمده صحبت کرده، من گوش دادم. دیدم علمها را کنار زد، آخرش گفت: علم فلسفه را علم حکمت بدانید! آخر، چه چیزی به این بگویی؟ مگر می‌خواهند بفهمند؟ والله، من علم فلسفه را از اهل تسنن بدتر می‌دانم. چرا؟ این‌ها گفتند «حسبنا کتاب الله». باز یک منافق‌بازی درآوردند. آقایی که علم فلسفه می‌خوانی، تو چه چیزی داری؟ این منافق گفت: «حسبنا کتاب الله». کتاب خدا ما را بس است. تو چه چیزی می‌گویی؟ فلسفه، دهن‌پرکن شده است. تجدد تا داخل مدرسه‌های علمیه را گرفت. تشبیه کرد، گفت: علم حکمت بدانید. مگر نیست که خدا و ائمه طاهرین (علیهم السلام) حکمت می‌دهند؟ مگر نیست که خدا می‌گوید لقمان ما را اطاعت کرد، شکر ما را به جا آورد. ما علم حکمت به او دادیم؟ مرد نادان، تو چطور اسم این را علم حکمت می‌گذاری؟ برو سهم امامت را بده به همین‌ها! برادرت ندارد، بچه خواهرت ندارد، می‌خواهد دخترش را شوهر بدهد، کلیه‌اش را داده است. برو بده به اینها! این‌ها هم علم فلسفه بخوانند.

والله قسم، بالله قسم، بدانید آن کسی که یک قدری علم فلسفه را خواند، آخرش گریه می‌کرد. آقای علامه طباطبایی، گریه می‌کرد. گفت: نفهمیدیم. کاش این دو سه کلام را هم نخوانده بودیم. کاش ما عوام بودیم. حالا دم مرگش فهمید؛ اما من دم مرگم هم نمی‌فهمم! من می‌خواهم به شما عرض کنم علم الفلسفه؛ یعنی می‌گوید ما با عقلمان رفتار می‌کنیم. آیا تو عقل داری یا امام صادق (علیهم السلام)؟ آیا تو عقل داری یا امام باقر (علیهم السلام)؟ ما در مقابل این‌ها عقل نداریم. چه شد که می‌گفتند قال الصادق، قال الباقر، آسمان به امرشان بود، دعا می‌کردند باران می‌آمد؟ مگر نبود قال الصادق، قال الباقر، کسانی بودند که حرفشان از امام زمان خود سؤال می‌کردند؟ آن وقت یک کسی که علامه به او بگویند این همه ابعاد درسی‌اش بالا باشد این را بگوید. وای بر ما! تجدد، همه جا را گرفته است، مواظب باشید.

یک دوست علی، باید مقصد داشته باشد که شیعه بشود

آخر، عزیز من قربانتان بروم، بارها گفتم ما باید مقصد داشته باشیم، من الان قضایای حضرت ابراهیم را می‌گویم، بین مقصد داشت. یک شیعه، یک دوست علی، باید مقصد داشته باشد که شیعه بشود. اگر مقصد نداشته باشی، نمی‌شوی. مگر انبیای دیگر نبودند؟ چرا شیعه نشدند؟ به علم خودشان قانع بودند؛ اما حضرت ابراهیم نه، دید بشر باید بالاتر برود. حالا آمده خدا را ساخته است. رفقای عزیز، به شما بگویم حضرت ابراهیم، حرم سرایش را آنجا برد، آن‌ها کمک می‌کردند، آب نبوده است، در بیابان، چیزی نبوده است؛ فقط امر خدا را اطاعت کرد. حالا آن را ساخت. می‌گوید: اجر من چقدر است؟ قرآن را ببینید، می‌گوید: یا ابراهیم، اجر نیکوکاران با من است. ابراهیم دید خدا یک «تقبل الله» نگفت. دوباره ندا داد. یا ابراهیم، گرسنه‌ای را سیر کردی، یا برهنه‌ای را پوشاندی؟ چه کردی؟ ابراهیم، مقصد دارد. رفقای عزیز، باید مقصد داشته باشیم، هدف داشته باشیم، به مقصد برسیم. مقصد چیست؟ ولایت است. خدا مقصدش ولایت بوده است، تو هم باید مقصدت ولایت باشد. حالا آمده و یک مشت گوسفند خرید و در بیابان ریخت. عزیز من، یک موقع باید مهندسی‌ات را زمین بیاندازی، بازیگری‌ات را بیاندازی زمین، اسم و رسمت را زمین بیاندازی، خودت را در امر خدا مفلوک کنی. آن وقت بین خدا با تو چه می‌کند؟ حالا حضرت ابراهیم یک مشت گوسفند خریده و در بیابان‌ها ریخته است. دید باید از این دریچه به جایی برسد. خب، پشمش را می‌داد می‌ریسیدند و لباس می‌کردند، شیرش را می‌داد. خلاصه به مردم کمک می‌شد؛ اما دوباره تکرار می‌کنم کمی که بفهمید کجا کمک کنید.

تو می‌خواهی ابراهیم بشوی؛ اما تفکر داشته باش. ابراهیم با تفکر کار کرد. آیا بس شد؟ نه، امتحان می‌کند، امتحان که پس دادی، به تو مدال می‌دهد. قربانتان بروم، اگر از امتحان در آمدی، به تو مدال می‌دهد. بی‌امتحان از مدال خبری نیست. حالا جبرئیل آمده، می‌گوید: «سبوح قدوس، ربنا ورب الملائكة و الروح» می‌گوید چه کسی است که اسم خدای من را می‌آورد؟ بی‌خود نیست که من می‌گویم والله، بالله، یک اسم خدا را من به یک خلقت نمی‌دهم. مقصد من، خلقت نیست. به علی قسم، یک اسم علی را به خلقت نمی‌دهم. اگر الان جبرئیل نازل شود، بگوید فلانی، تمام خلقت در اختیار تو. همین‌جور که «ان الله و ملائکته یصلون علی النبی» را در اختیار پیامبر گذاشتم، در حق تو هم اجرا می‌کنم؛ اما اسمم را از تو می‌گیرم، یا اسم علی را می‌گیرم، به قرآن، به تمام مقدسهای عالم، به خدا قسم، من نمی‌دهم. چرا؟ مقصد من، عالم نیست، مقصد من، علی (علیه السلام) است، مقصد من، حسین (علیه السلام) است، مقصد من زهرا (علیها السلام) است. رفقای عزیز، باید مقصد داشته باشید، تا آن وقت ببینید جایی می‌روید یا نمی‌روید؟ ابراهیم مقصد دارد، تفکر دارد، می‌خواهد به مقصد خودش برسد. حالا می‌گوید: «سبوح قدوس، ربنا ورب الملائکة و الروح» گفت: نصف مال، مال تو، من که چیزی ندارم. یک دفعه اسم خدا را بیاور. دوباره گفت. یک دفعه دیگر گفت. چوبش را زمین انداخت، گفت: من بنده تو هستم. بابا، بندگی؛ یعنی این، آدم خودش را از برای اسم خدا، از برای اسم اعظم خدا، که علی (علیه السلام) باشد، نابود کند.

حالا وقتی از امتحان درآمد، خدا چه کارش می‌کند؟ خدا به او نمره می‌دهد. جبرئیل آمده می‌گوید: یا ابراهیم، یکی از مخلوقات خدا، بنده خدا شد. می‌گوید: کیست که بروم نوکرش شوم. عزیز من، تفکر داشته باش. ما اگر یک قوم و خویش داشته باشیم، این از اولیای خدا باشد، چیزی نداشته باشد، او را دعوت نمی‌کنیم. یک قوم و خویش که دستش به فلان کارها بند است مرتب او را نشان می‌دهیم. آقا جان، چه چیزی را نشان می‌دهی؟ ولایت را نشان بده. بین، قوم و خویش تو چطور آدمی است؟ این دوستت چطور آدمی است؟ مگر تو «انک لیس من اهلک»^[۲] را قبول نداری؟ تفکر داشته باش. به دینم قسم! اگر تفکر داشته باشیم، اینقدر حرف نمی‌زنیم. این زن چه کرد؟ بچه چه کرد؟ عروس چه کرد؟ فلانی چه کرد؟ دائم در تفکر هستی. تفکر، یک چیز است باید دائم جلویت باشد. تمام این حرفها هیچ می‌شود. تفکر، این است. رفقای عزیز! وقتی نامه را دستت می‌دهد، خودت خجالت می‌کشی. خاله قزی چه کرد، این خاله چه کرد؟ آن چه کرد؟ وقتی قیامت آن را به دستت می‌دهد چه می‌کنی؟ تفکر این است که وقتی فردای قیامت نامه اعمال را دستت می‌دهد افتخار کنی. علی گفتی، حسن گفتی، حسین گفتی، زهرا گفتی، چرا ما تفکر نداریم؟ باید تفکر را در عمل بگذاری. تفکر؛ یعنی این. حضرت ابراهیم تفکر را در عمل گذاشته است. پا شده و در بیابانها رفته است. الان به آقای مهندس بگو: بابا، چهار تا گوسفند در بیابانها ببر، بین می‌برد یا نه؟ می‌گوید: من باید فتوا بدهم، یک چیزی هم درست می‌کند. حالا می‌گوید کیست من نوکرش بشوم؟ جبرئیل گفت: خودت شدی. حالا شیعه شد. حالا قرآن چه می‌گوید؟ شیعه‌گی‌اش را امضاء کرد؟ ما دوست هستیم. قربانتان بروم، فدایتان بشوم، به دینم، اگر تند می‌شوم شما را می‌خواهم. به دینم، اگر تند بشوم، می‌دانم فردای قیامت یک روزی شما را می‌آورند، پشیمان می‌شوی. من نمی‌خواهم پشیمانی شما را ببینم. بیایید حرف بشنوید. بیایید تفکر داشته باشیم. بیایید یک حرفهایی را کوتاه کنید. بیایید در قیامت وقتی نامه اعمالتان را به دستتان می‌دهند، سرافراز بگردید. من روایتش را بگویم که نگویید به ما جسارت کردید. حالا ابراهیم شیعه شد و پیامبر به یک

شیعه افتخار می‌کند. توجه بفرمایید. حالا می‌گویید اگر خواستید به من صلوات بفرستید، اول باید ابراهیم بگویید، بعد برای من صلوات بفرستید. ببینید او را کجا برد؟ تمام خلقت باید با پیامبر صلوات بفرستند. اما ببینید دارد چه می‌گوید؟

در تمام عمر پیامبر، هیچ‌کس ندید پیامبر بدود، مگر برای تشییع غلام بنی ریاح، دوست امیرالمومنین (علیه السلام)

بابا جان من، عزیز جان من، مگر این نیست که بنی اسرائیل هفتاد قبیله بودند، از هفتاد قبیله هفتاد نفر، انتخاب شد، گفتند: می‌خواهیم خدا را ببینیم. گفت: انتخاب شوید. هفتاد نفر انتخاب شدند. در سینا آمدند. نوری تجلی کرد، موسی غش کرد، همه مردند. من اگر داد می‌کشم روی حدیث و روایت داد می‌کشم. حالا موسی را به هوش آورده است. گفت: دعا کن من این‌ها را زنده می‌کنم. دعا کرد این‌ها را زنده کرد. خدایا، نور خودت بود؟ لا، نور محمد و آل محمد است؟ لا، نور یکی از شیعه‌های علی است. یا موسی، این نور تجلی کرد، به سینا خورد، اگر به این‌ها می‌خورد، پودر می‌شدند. من دارم می‌گویم تو این بشو، این حرفها را ول کن. تو باید نورت تجلی کند یک عالمی را روشن کند. کجا می‌روید این حرفها را دنبال می‌کنید؟

مگر این غلام بنی ریاح نیست که او را روی تخته پاره گذاشتند. (بین ما چه قیمتی داریم و چه می‌کنیم؟) دارند او را می‌برند. پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) از در مسجد بیرون آمد، دید دارند او را می‌برند. پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) می‌دود. در تمام عمر پیامبر، هیچ‌کس ندید پیامبر بدود. پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) با تانی می‌رفت. دوید و رفت به این جنازه رسید، آن را روی دوشش گذاشت. عبایش را اینطوری گرفت. حالا قبر کنده، روی خاکها گذاشته است. مردم، این غلام را می‌شناسید؟ همه می‌گویند نه. پیامبر، امیرالمومنین، علی (علیه السلام) یعسوب الدین، جانشین پیامبر، را صدا زد. علی جان، این را می‌شناسی؟ بله، این کیست؟ غلام بنی ریاح است. این هر روز در راه من می‌ایستاد، یک سلام به من می‌کرد، می‌گفت: علی، دوستت دارم. پیامبر فرمود: بدانید من عبایم را اینطوری کرده بودم، هفتاد هزار ملک در تشییع این بود، تا هفتاد هزار ملک تشییع غلام آمده بودند. تشییع چه آمده بودند؟ تشییع ولایت. بابا، اگر من می‌گویم خودتان را کنترل کنید و جوش می‌کنم، این است که می‌گویم باید این باشید. اگر پیامبر دنبال این غلام دوید، خلقت دارد می‌دود. تمام ممکنات خدا، پیامبر است. تمام ممکنات خدا، علی (علیه السلام) است. پیامبر (صلی الله علیه و آله و سلم) دارد می‌دود. وقتی ایشان دوید، اصحاب هم دویدند و رفتند. حالا بین پیامبر چه می‌گوید؟ پیامبر قسم می‌خورد که مردم بدانند. می‌گوید: یا علی، به دنبال او ندویدم، مگر به واسطه محبتی که با تو دارد. (صلوات)

غلام امام حسین (علیه السلام)، غلام ولایت

عزیز من، کاری بکنید که پیامبر دنبالتان بدود. کجا دلت را خوش کردی؟ بیا به بلوغ برس. تمام این اسمها که روی خودشان می‌گذرانند، فانی می‌شود. چیزی که باقی می‌ماند حقیقت است. چون امام صادق (علیه السلام) فرمود: بنی امیه از برای ما عیدی نگذاشتند، من می‌خواهم یک غلام دیگری هم اسم بیاورم که آقا امام حسین (علیه السلام) نگوید چرا اسم غلام من را نیاوردی؟ این مجلس جوری بشود که یک لکه اشکی بریزیم، «ذبح العظیم» شود. «ذبح العظیم» این بود که ابراهیم، برای امام حسین (علیه السلام) اشکی ریخت. بین، این غلام، وفا و صفارا چه کرده است؟ شب عاشورا، امام حسین (علیه السلام)، گفت ما فردا کشته می‌شویم، هر کسی می‌خواهد برود، برود. بلند شدند، گفتند: هفتاد دفعه کشته شویم و زنده شویم، جانمان را فدایتان می‌کنیم. هر کسی شهادتی به خرج داد و گفت. حالا به این غلام گفت: ای غلام، من از شما عذرخواهی می‌کنم. تو شاید برای یک هوا و هوسی آمده باشی. آزادی‌اش را نوشت که مردم بدانند که این غلام گریزان نیست. امام حسین (علیه السلام) نوشت و امضاء کرد و به او داد. این غلام امر امام خودش را اطاعت کرد. رفت، با چشم گریه برگشت. گفت: آقا جان، حسین جان، می‌دانم چرا به من گفتی برو؛ من هم رویم سیاه است، هم خونم. خدا می‌داند این کلام چه بر سر امام حسین (علیه السلام) آورد؟ دید مبادا در خلقت یکی از او ناراضی باشد. چقدر مردم را ناراضی می‌کنیم آن وقت می‌گوییم حسین؟! مگر نباید رهبری امام زمان خود را اطاعت کرد؟ فوراً آقا امام حسین (علیه السلام) به او اجازه داد. حالارفته یک عده را به جهنم واصل کرد، خلاصه شمشیر خورده افتاده است. غلام، چه کسی را صدا بزند؟

1. [↑](#) (سوره المسد، آيه 1)
2. [↑](#) (سوره هود، آيه 46)